

شاهدخت بروی نخود

افسانه‌ای از دانمارک





یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود یک شهزاده بود.

او برای خود شاهدختی می‌خواست، اما آن شاهدخت باید شاهدخت اصلی و واقعی می‌بود. به همین منظور او به چهار اطراف دنیا سفر کرد، ولی هر جا چیزی بر سر راهش قرار می‌گرفت.



شاهدختان بسیار بودند اما او نمی‌توانست دریابد که کدام آنها شاهدخت واقعی است. همیشه چیزی بود که کاملاً درست به نظر نمی‌رسید. به همین دلیل او به خانه برگشت و بسیار غمگین بود چون یک شاهدخت واقعی می‌خواست.



روزی هوا خیلی بد بود همراه با رعد و برق و باران شدید. کسی دروازه‌ی شهر را می‌زد. پادشاه پیر رفت تا در را باز کند.
شاهدختی بیرون در ایستاده بود.



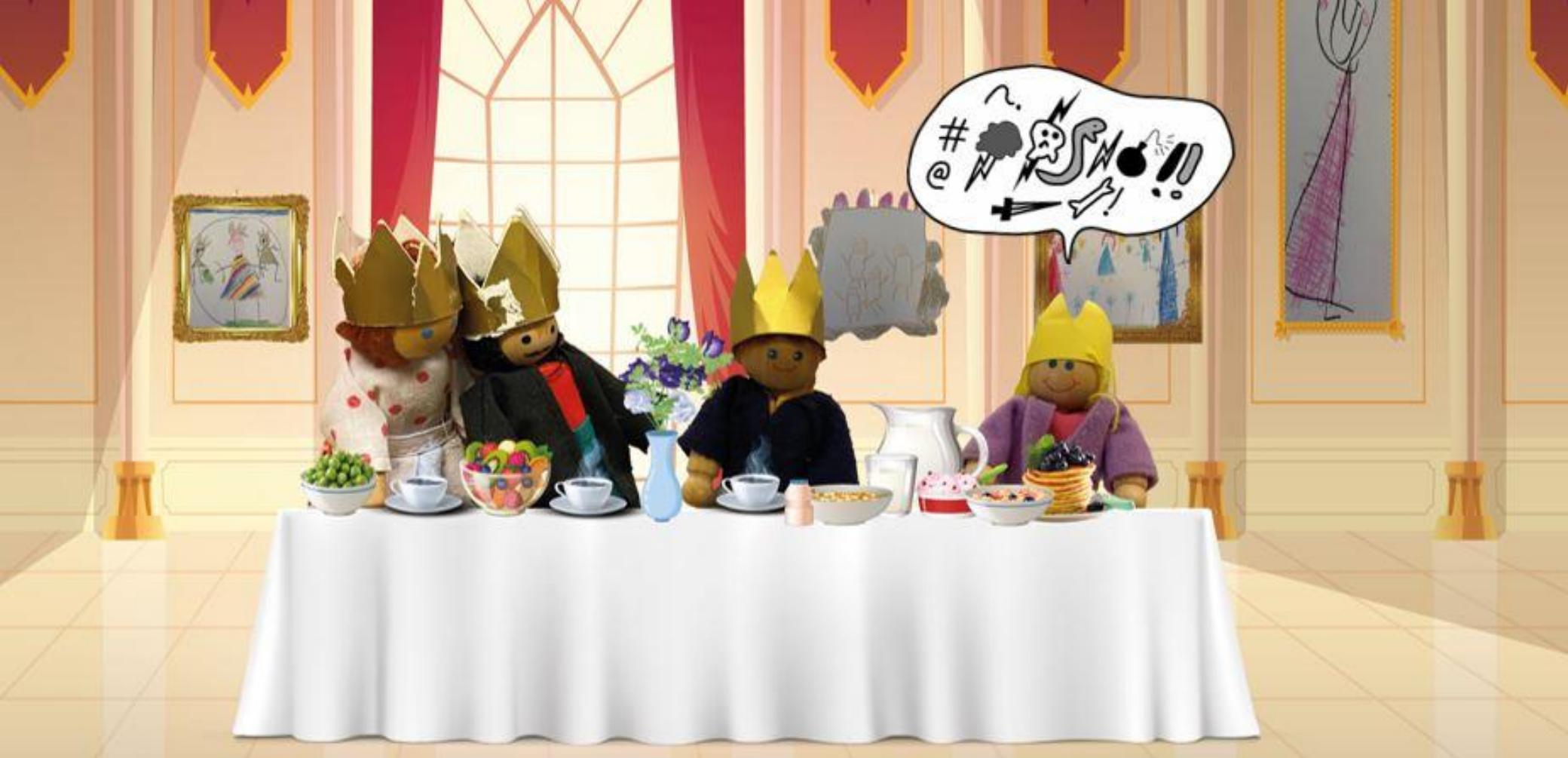
اما او مانند یک شاهدخت به نظر نمی‌رسید. او به اثر باران خیس و کثیف شده بود و از لباس‌ها و کفش‌هایش آب بیرون می‌زد.



«بلی، اینو احتمالاً خواهیم دانست!» ملکه‌ی پیر باخود فکر کرد. ملکه چیزی نگفت، ولی داخل اتاق خواب رفت و یک دانه‌ای نخود در پایین تخت خواب گذاشت. بعد، او بیست تشک و بیست لحاف برداشت و آنها را بالای نخود گذاشت. قرار بود شاهدخت شب را آنجا بخوابد.



ZZzzzz



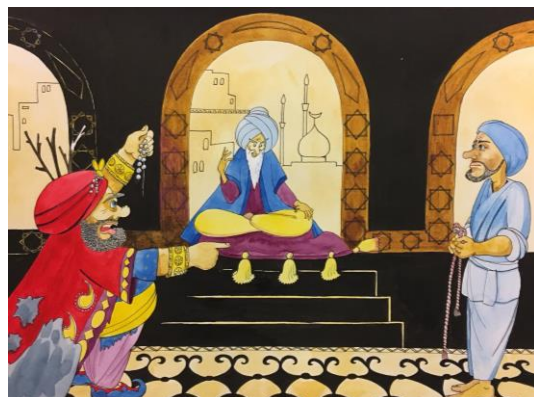
صبح ملکه و پادشاه از او پرسیدند که او شب چگونه خوابیده بود. «آه، راستش خیلی بد!» شاهدخت گفت، «من تقریباً تمام شب را نخوابیدم!» احساس می‌شد که چیزی در تخت خواب وجود دارد. من روی چیزی سختی دراز کشیده‌ام، سراسر بدنم بسیار زرد و کبود گشته است! خیلی ناخوشایند است!». بنابراین آن‌ها دریافتند که او یک شاهدخت واقعی است، چنان‌چه او از میان بیست و تشک و بیست لحاف دانه‌ی خود را احساس کرده بود.



تنها یک شاهدخت واقعی می‌تواند این قدر حساس باشد. شهزاده او را به همسری گرفت ، چون حالا می‌دانست که یک شاهدخت واقعی را بدست آورده است.



و خود به نمایشگاه آمد جایی که هنوز می‌توان آن را تماشا کرد، در صورتی که کسی آن را نگرفته باشد. قصه‌ی ما به سر رسید، شهزاده هم به آرزویش رسید.



Finn flere fortellinger på morsmal.oslomet.no

Fortellingen er laget med figurer og tegninger fra Aursmoen barnehage